

### سیدعباس بحرالعلوم

پنج مهر ۱۳۶۰ با محمد جهان آرا به این سنگر عراقی سرکشی کردیم و این قرآن را به عنوان غنیمت برداشتیم. «بعد از بازدید خط، جهان آرا با ماشین من را تا ایستگاه هفت رساند. پیاده که شدم، به من گفت: «من احتمالاً فردا پس فردا می‌رم تهران. سلام منو به بچه‌ها برسون.» روبوسی کردیم و از هم جدا شدیم. من به هتل پرشین، مقر سپاه خرمشهر رفتم و او به اهواز. این، آخرین دیدار من با جهان آرا بود.

روز پنجم مهر، جهان آرا همراه با یکی دو نفر دیگر برای سرکشی از خط به آبادان آمد. با او همراه شدم. پیاده با هم از میدان تیر راه افتادیم و تا کارخانه شیر پاستوریزه آبادان که کنار رودخانه کارون قرار داشت، رفتیم. در یکی از سنگرهای عراقی، چشمم به قرآنی افتاد که یک سرگرد عراقی به یک سرهنگ هدیه داده بود. این تقدیمه را در اول قرآن به عربی نوشته بود. قرآن را برداشتم و زیر امضای سرگرد عراقی نوشتیم: «در تاریخ



### غلامرضا صفارزاده

اهواز هر روز به دلایل گوناگون، یکی، دو پرواز به تهران داشتیم. آن روز هم گفتند قرار است تعدادی از فرماندهان با یک فروند سی ۱۳۰ به تهران بروند. محمد بعد از جمع کردن وسایل، از من خداحافظی کرد و به فرودگاه رفت. غروب همان روز در سپاه بودیم که تلفنی به شمخانی خبر دادند هواپیمای سی ۱۳۰ در کهریزک تهران سقوط کرده است. اصلاً حواسم به جهان آرا نبود. وقتی شمخانی گفت: «محمد، محمد هم توی این هواپیما بود!» تازه فهمیدم که چه بلایی سرمان آمده است.

بینمیش. می‌خوام کامل در خدمت خونواده باشم.» به او گفتم: «محمد، سه روز بیشتر نمی‌تونی مرخصی ببری! بابا، الان جنگه و اوضاع خرابه! هر آن امکان داره توی اهواز اتفاقاتی بیفته! اون وقت تو می‌خوای ده روز مرخصی ببری؟» به اهواز که رسیدیم، وارد سپاه شدیم. محمد شروع به جمع کردن وسایلش کرد. او همیشه با تویوتای خودش به تهران می‌رفت، اما آن روز تلفن را برداشت و تماس گرفت تا ببیند هواپیما به تهران پرواز دارد یا نه. به قول خودش می‌خواست زودتر برسد. معمولاً ما در

بعد از سرکشی از خط، در راه اهواز، جهان آرا که حسابی شاد و خوشحال بود، به من گفت: «من دیگه خیالم از آبادان راحت شد. همین امروز هم می‌خوام برم تهران!» به او گفتم: «تو تازه اومدی اهواز! حالا می‌خوای ببری، برو، اما دو سه روزه برگرد بیا! این چند روز هم که نیستی، من ترتیب به خونه رو برات می‌دم که بیای همین‌جا مستقر بشی.» با شور و شغف گفتم: «نه! دو، سه روز به درد من نمی‌خوره! می‌خوام ده روز تهران بمونم! قراره بچه‌ام به دنیا بیاد. از وقتی هم که حمزه به دنیا اومده، به اون صورت نتونستم

